



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

این شماره قاف، با «طبیعت گردی» آغاز می‌شود. پاییز، فصل طبیعت گردی است.

پاییز که از راه می‌رسد، صدای کویر نه در گوشم که در بندبند وجودم طنین انداز می‌شود و سراپا لبریز از شوق دیدارش می‌شوم. کویر این پهنه سخاوتمند خدا، جایی که می‌شود خدا را نزدیک‌تر از هر زمان و مکانی به خود یافت، جایی که از آسمانش ستاره می‌بارد و شن‌هایش با موسیقی باد می‌رقصند و سکوت و آرامشی جادویی در آن جاری می‌شود.

«سبزینه» حکایت رنج زنان الموتی است. زنانی که ماه‌ها می‌کوشند تا حاصل دسترنجشان قوت سفره‌شان بشود.

چند ساعت بعد وقتی که مه را رد می‌کنم و جاده را به سمت بستر «شاهرود» پایین می‌روم، ماشین‌های باری که گونی‌های برنج حمل می‌کنند، در جاده بیشتر دیده می‌شوند. کمی پایین‌تر بوی برنج همراه با باد خنک تمام صورتم را پر می‌کند.

«بازگردی» شرح چرخیدن در بازاری است که شلوغی، تنوع و رنگ، مشخصه‌های بارز آن هستند.

در چابهار هم «شلوغی» اولین نشانه بازار است؛ آدم‌های فراوانی که با لباس‌های رنگی، لایه‌لای هم می‌گویند و می‌شنوند؛ می‌خرند و می‌فروشند؛ می‌پزند و می‌خورند. اینجا در بازار چابهار، همه چیز رنگ و بوی محلی دارد.

«روستاگردی» درباره روستایی است که هم طبیعتی دیدنی دارد و هم تاریخی تماشایی.

در منابع مختلف و منبع قابل دسترس نوشته استاد دهگان این طور آمده که واژه «انجدان» معرب واژه «انگدان» است. در متون تاریخی از روستا با عنوان «انکوره» و «انغوزه» هم نام برده شده.

«تاریخ» شرح تماشای بنایی است که در دشت‌هایی که قشلاق قشقای هاست.

کاخ اردشیر بابکان فیروزآباد را می‌توان یکی از ارزشمندترین آثار باستانی به جا مانده از دوران ساسانیان دانست که دارای معماری و ساختار منحصر به فردی است و در سه کیلومتری فیروزآباد قرار گرفته و همچنین در سال‌های اخیر در فهرست میراث جهانی یونسکو نیز به ثبت رسیده است.

«خیابان غذا» درباره عادت شیرازی‌ها به آش خوردن در وعده صبحگاهی است.

قدمت و کیفیت و طعم آش سبزی شیرازی تا جایی است که راه ثبت ملی شدن آن نیز طی کرده است و اتاق اصناف فارس و اتحادیه پزندگان شیراز و میراث فرهنگی فارس، کارهای لازم برای ثبت ملی آن را طی کرده‌اند و آش سبزی ۱۹ شهریور ماه به ثبت رسید.

زنگ ورزش

هدیه سادات میر مرتضوی

امروز ۲۶ مهر ماه است. روزی که روز «تربیت بدنی و ورزش» نام دارد. نام امروز را که می‌بینم باز همان دخترک ۱۱ ساله‌ای می‌شوم که با شلوار ورزشی صورتی، در حیاط بزرگ دبستان ایستاده و اگر چه ظاهراً در حال نرمش است ولی همه وجودش متوجه آن قسمت از زمین بازی شده که تور بسکتبال قرار دارد و دو نفر مشغول صحبت هستند. یکی از این دو نفر خانم ورزش است.

خانم ورزش شاید بیست و دوسه ساله بود. لاغر و قد بلند با پوست شیربرنجی و رنگ‌دانه‌های سبزی که از پشت عنبیه، در کاسه چشمش سمج نگاه می‌کردند و دست‌بردار هم نبودند. اما بیشتر از همه آن لبخند صاف کج، در صورتش نمود داشت. لبخندی که نمی‌توانستی حدس بزنی پشتش چه قصه‌ای برایت دارد. اینکه ده‌تای دیگر دراز و نشست بروی؟ دوی رفت و برگشت را تکرار کنی؟ دوباره از میله همیشه لغزان و نامهربان بارفیکس آویزان شوی؟ ... همه این‌ها قابل تحمل‌تر بود تا لبخندی که خانم ورزش آن لحظه داشت از فاصله چند متری نثارم می‌کرد. درست موقع صحبت با مامان. از همین فاصله می‌توانستم بوی چغلی‌اش را در هوای سرد پایان مهر ماه حس کنم.

خانم ورزش آن قدر بهمان سخت می‌گرفت که بیشتر مادرهای کلاس پنجم آرزو می‌کردیم زنگ ورزش، هیچ وقت نرسد و روزهای هفته از دوشنبه یکپهوه به چهارشنبه ببرد. پرشی بلندتر از پرش‌های الهام انصاری که نورچشمی خانم بود و اندازه یک قورباغه از محل علامت‌گذاری شده خطوط پرش، پرواز می‌کرد و اگر جلویش را نمی‌گرفتی تا حیاط مدرسه راهنمایی مجاور می‌جهید. با آن کفش‌های سفید کهنه، آن قدر بی‌خیال و سبک‌بال می‌پزد که لبخند صاف و کج خانم ورزش را تبدیل به خنده‌ای درست و حسابی می‌کرد. جوری که ما هم لحظه‌ای غرق در شادی کودکانه می‌شدیم و یادمان می‌رفت پشت این پرش‌ها و تشویق‌ها، چه آش چربی در انتظارمان هست. طوری که تا آخر زنگ مجبور می‌شویم بارها بپریم. پرش‌های انصاری باعث می‌شد سطح توقع خانم ورزش از ما هم بیشتر شود.

چادر مشکی مامان در حیاط باد می‌خورد و خانم ورزش حالا چشم‌های سبز تپله‌ایش را به من دوخته بود. قرار بود چه شود؟ کنار فرروش و هانیه، در حلقه بچه‌های کلاس، با نرمش بدن‌هایمان را برای زنگ ورزش گرم می‌کردیم و همه حواسم متوجه گفت‌وگوی مامان با خانم ورزش بود که دست به سینه به میله تور بسکتبال تکیه داده و از آن فاصله گاهگاهی با فریاد به بچه‌هایی که خوب نرمش‌های الهام انصاری را انجام نمی‌دادند تذکراتی می‌داد:

-شاهقلی! خوابت برده؟

-یوسفی! طوری نمی‌شه یک کم دست‌هات رو تگون بدی.

-کرمی! چاشت نخوردی؟

همه به گفتمان خانم ورزش عادت داشتیم و با بی‌رحمی عجیبی به مزه‌پرانی‌هایش می‌خندیدیم. حتی اگر متلک‌هایش دوست نزدیک خودمان را هدف شلیک قرار داده بود. خانم ورزش از مامان فاصله گرفت و سمت حلقه بزرگ ما دوید. آب گلوی خشکم را به زور فرو می‌دادم و هرچقدر می‌خواستم تمرکز کنم انگار دست و پاهایم در اختیارم نبودند.

-مرتضوی! برو مامانت کارت داره.

از حلقه جدا شدم و نفس‌زنان سمت مامان رفتم. از سوپری کنار مدرسه برایم خوراکی خریده بود. سلام کردم و سرم را به معنای «چی شد» تکان دادم. مامان چشم‌های بزرگش را به زمین دوخت. «بعداً می‌گم.» دفتر را نشان داد و همین‌طور که خدا حافظی می‌کرد گفت می‌رود تا با مدیر هم صحبت کند. بیسکوییت و ویفر توی دستم، دور شدنش را تماشا می‌کردم و قلمب توی دهانم می‌زد. اگر خانم ورزش عصبانی‌تر می‌شد؟

آن روز مامان با خانم مدیر صحبت کرد. درباره بیماری قلبی من. درباره سخت‌گیری‌های زیادی خانم ورزش. عکس اکوها و نوار قلب‌هایم را روی میز مدیر پخش کرد و چه بسا اشکی هم برای دخترک بیماراش افشانند. از آسان‌گیری معلم ورزش سال قبل گفت و اینکه معلم امسال، حتی به بچه‌های ناسالم هم رحم نمی‌کند. مامان گفته بود یعنی این خانم درکی از مریضی ندارد که به او می‌گوید دخترش تنبلی می‌کند و کمی تحرک، هیچ‌کس را نمی‌کشد؟ مامان گفته بود و گفته بود و مدیر با او همدردی کرده بود و نتیجه همه این صحبت‌ها سه تا نمره ۱۵ از ورزش در کارنامه درسی‌ام شد.

حالا قرار بود راهنمایی بروم و هنوز تجربه بد خانم ورزش کلاس پنجم، اذیتم می‌کرد. ولی با آشنایی با خانم دانشور دبیر درس ورزش اول راهنمایی، ترس‌های من هم از درس ورزش در قلب نوجوانم دفن شد. خانم ورزش جدید، با آن زبان سبز، با آن قلب مهربان، با آن سوت سیاه وسط گردن و مرام لوطی‌واری که داشت، خاطره‌ای جدید از ورزش در ذهنم ساخت. باید هرکس اول سال رشته‌ای ورزشی را انتخاب می‌کرد و من هم به توصیه خانم ورزش رشته پینگ‌پنگ را انتخاب کردم. حضورم در این ساعت هم اختیاری بود. می‌توانستم اول زنگ با بچه‌ها توی حیاط نرمش‌های سبک را انجام دهم یا توی کلاس بمانم. ناظر بازی دوستان پینگ‌پنگ‌بازم باشم یا خودم هم بازی کنم. خیلی وقت‌ها خانم ورزش هم یکپهوه می‌آمد. راکت را بی‌صدا از یکی‌مان می‌گرفت و شروع می‌کرد. با آن هیکل فربه، چالاکی‌اش حرف نداشت. جالب‌تر از زنگ‌های ورزش، زنگ تفریح‌هایی بود که با دبیر سختگیر ریاضی همبازی می‌شد. هیچ‌کدام کم نمی‌آوردند و بازی‌های هیجانی‌شان نصف مدرسه را به سالن طبقه اول می‌کشاند.

خانم ورزش گاهی از کتاب همراهش، جمله‌های بزرگان را می‌خواند و یا نصیحتمان می‌کرد: «این مستخدم مدرسه آقای شیرودی گناهیه بچه‌ها! (یعنی گناه دارد.) (زباله‌اتون رو نریزین دور و بر سطل‌ها.) روز معلم، جوراب‌های اسپرت، بیشترین هدیه‌ای بود که از بچه‌ها گرفت و من کتابی برایش هدیه بردم که اولش را مامان با خط قشنگش نوشت و از معلم مهربانم تشکر کرد. آخر سال برایش تحقیقی درباره انواع طبع‌ها بر اساس کتاب «قانون» ابن‌سینا نوشتم و نمره ۲۰ را گرفتم. این خاطره خوب سه سال برایم تکرار شد.

۳۰ سال از آن روزها می‌گذرد. نمی‌دانم خانم دانشور کجاست و چه می‌کند؟ در قید حیات است یا به دنیای رفتگان پیوسته. ولی هنوز آن صورت سبزه و مهربانش جلو چشمانم است و لهجه شیرینش توی گوشم زنگ می‌زند. آن روز که به تشویقش دسته‌جمعی با بچه‌های حیاط را از برگ‌ها پاک کردیم و با خنده گفت: «این هم یک جور تربیت بدنی هست دیگه. بدن‌ها مون رو تربیت می‌کنیم برای پاکیزگی». لبخند مستخدم مدرسه با آن چشم‌های گرد سیاه و ریش فرفری در آن لحظات فراموشم نمی‌شود و آب‌نبات‌هایی که به نشانه تشکر به تک‌تکمان داد. با طعم ترش و شیرین.